



## فصل اول

### در دام افتاده بودم. من، پگی سینکلر، مهره‌ی موفق اداره‌ی مرکزی!

این را بایست همان موقعی می‌فهمیدم که آقای موریس به من گفت قرار است مدیر کل کارخانه‌ی شماره ۲ بشوم. ابتدا، شور و هیجان سرپرستی یک کارخانه مرا از درک آنچه برای دیگران آشکار بود، عاجز کرده بود. تا آن وقت هرگز در بخش راه‌اندازی و اجرا کار نکرده بودم، همیشه مسؤولیت امور اداری را به عهده داشتم. نظریه‌ها را می‌دانستم، اما هرگز به آنها عمل نکرده بودم. برای اداره‌ی کارخانه یا سازمانی تربیت نشده بودم و آمادگی نداشتم، حتی سازمانی که وضعیت‌اش خوب بود؛ و این کارخانه وضعیت مطلوبی هم نداشت.

تصور می‌کردم به سبب بررسی و تحقیقی که در مورد کارکنان انجام داده بودم، نتیجه گرفته بودم شیوه‌ی جدید آقای موریس نتیجه‌ی زیان‌باری داشته است بخشوده شده بودم. او از کار من خوش‌اش نیامده بود، اما طولی نکشید که به مشکل پی برد و این امر موجب شد شرکت یک میلیون دلار صرفه‌جویی کند. تصور می‌کردم مدیریت کارخانه‌ی والتون پاداشی است که او به من داده است. همین‌طور هم بود ... اما نه آن پاداشی که من خیال کرده بودم.

ساعت هشت صبح روز سه‌شنبه چهارم سپتامبر سرشار از توانایی و اشتیاق وارد کارخانه شدم. و در آخر وقت همان روز پی‌بردم فریب خورده‌ام. همه می‌دانستند آن‌جا بدترین کارخانه‌ی شرکت است، در حالی که من تصور نمی‌کردم به آن بدی باشد.

کارخانه بعد از شش ماه یا دست‌بالا یک سال بسته می‌شد و از دست می‌رفت! و من هم با آن نابود می‌شدم. یک بلاگردان کامل برای کارخانه‌ی شماره ۲ والتون.